

# موندو



• نویسنده: لو کلزیو • مترجم: مصطفی طهمورثی نژاد





# موندو

نویسنده: لوکلزیو

مترجم: مصطفی طهمورثی نژاد





## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هیچ یک از اهالی شهر نمی توانست بگوید «موندو» از کجا آمده بود. پسری ده ساله به نظر می رسید، که پوستی به رنگ مس، سری گرد و چهره‌ای آرام داشت و دو چشم سیاه کمی مایل در آن می درخشید. اهالی شهر، بیشتر او را از موهایش می شناختند. موهایی قهوه‌ای - خاکستری، که در مقابل نور تغییر رنگ می داد. در کارهایش ظرافت و اطمینانی از خود نشان می داد، که معمولاً در بچه‌هایی با این سن و سال کمتر مشاهده می شد.

قبل از شروع فصل تابستان، یک روز مردم او را در خیابانهای شهر دیدند که پرسه می زد. بدون اینکه بدانند چگونه و چرا به آن شهر آمده است. هیچ کس در مورد محل زندگی و خانواده اش چیزی نمی دانست. شاید هم اصلاً خانواده‌ای نداشت. در کنار خیابانها یا نزدیک ساحل، با قیافه‌ای مصمم، در حالی که به اطراف نگاه می کرد، قدم می زد. یک دست لباس بیشتر نداشت: شلواری آبی رنگ با پیراهنی که برای او قدری

بزرگ بود و یک جفت کفش کتانی.

وقتی از کنار شما می‌گذشت، به دقت به صورتتان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. درست مثل اینکه به شما سلام کند. یا وقتی کسی را می‌دید که به او لبخند می‌زد، به سادگی جلو می‌رفت و از او می‌پرسید: «مرا به فرزندی قبول می‌کنید؟» و قبل از اینکه پاسخی بشنود، از آنجا دور می‌شد.

راستی، چرا و چگونه به این شهر آمده بود؟

شاید در انبار یک کشتی، یا در آخرین واگن یک قطار باری، که روزها و شبها به آرامی از بین کشورها عبور می‌کرد، پنهان شده و بعد از مسافرتی طولانی به این شهر رسیده بود. شاید هم وقتی چشمش به آفتاب و دریا و ویلاهای سفید رنگ و نخلستانهای اینجا افتاده بود، تصمیم گرفته بود بماند.

مطمئناً از راه بسیار دوری آمده بود. از آن طرف دریا و کوهها. هرکس او را می‌دید می‌فهمید که از اهالی این شهر نیست، و برای رسیدن به اینجا بایستی سرزمینهای زیادی را پشت سر گذاشته باشد. با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما سؤالات عجیب و غریبی می‌کرد، که شبیه چیستان بود.

هر روز، قبل از طلوع آفتاب، برای کار کردن به میدان میوه و تره‌بار شهر می‌رفت. بار زیادی به آنجا می‌رسید، و برای تخلیه آنها احتیاج به کارگر بود. موندو که در اطراف وانت بارها می‌گشت به زودی کاری پیدا می‌کرد و پس از انجام آن و گرفتن چند سکه به عنوان دستمزد، بلافاصله به طرف وانت بار دیگری به راه می‌افتاد. در آنجا همه او را به خوبی

می شناختند؛ و به محض آمدن وانت بارهای آبی، میوه فروشان او را صدا می زدند:

«موندو! هی موندو!»

آنها موندو را خیلی دوست می داشتند، و هیچ وقت با او با خشونت حرف نمی زدند. حتی چندین بار، میوه فروش چاقی به نام خانم «رزا»، از سیب و موزهایی که در بساط داشت، به او داده بود.

وقتی ساعت کار بازار تمام می شد و بساطها را برمی چیدند، موندو سیب، پرتقال، خرما و خوراکیهای دیگر را که روی زمین ریخته بود، جمع می کرد، و با خود می برد. در آنجا بچه های دیگری هم بودند که همین کار را انجام می دادند؛ یا پیرمردانی که زنبیلشان را از سیب زمینی و سبزیها پر می کردند.

موندو آن قدر در میدان می ماند، تا وانتهای آبی رنگ بروند و ماشین آب پاشی که با مأمور آن، دورادور دوست بود، بیاید. مردی بلند قد و لاغر که لباسی آبی رنگ می پوشید و موندو دوست می داشت در حال آب پاشی او را نگاه کند. ماشین آب پاش با فشار آب، زباله ها را به جلو می راند. قطرات ریز آب مانند ابری در هوا پراکنده می شد و صدایی مانند رعد و برق و توفان به وجود می آورد. آب به روی خیابان پاشیده می شد، و رنگین کمان کم رنگی بر بالای ماشینهایی که توقف کرده بودند تشکیل می داد. قطرات ریز آب پرواز می کردند، و مثل باران بر سقف و شیشه های ماشینها فرود می آمدند. و موندو از تماشای این صحنه لذت می برد. مأمور آب پاش هم موندو را خیلی دوست می داشت. اما با او

صحبت نمی‌کرد. و از طرفی، به خاطر سر و صدای زیادی که بود، آنها چیز مهمی هم نمی‌توانستند به یکدیگر بگویند. موندو به لوله آب بلند و سیاهی که مانند مار جست و خیز می‌کرد چشم می‌دوخت. خیلی میل داشت آب پاشی کند، اما جرأت نداشت از مأمور خواهش کند تا لوله آب را به او بدهد. شاید هم قدرت نگه‌داشتن سر لوله را، که آب با فشار زیادی از آن خارج می‌شد، نداشت.

موندو تا وقتی که مأمور آب‌پاش کارش تمام می‌شد، در میدان می‌ماند. فطرات آب بر روی سر و صورتش می‌ریخت، و موهایش را خیس می‌کرد. مأمور وقتی کارش تمام می‌شد، لوله را جمع می‌کرد و به جایی دیگر می‌رفت. موندو هم می‌رفت، تا دریا و تپه‌هایی را که از گرما می‌سوختند، ببیند، و یا به جستجوی دوستانش پردازد.

تابستان سالهای قبل بسیار گرم بود، و هر شب روی تپه‌ها چندین آتش‌سوزی رخ می‌داد. اما در صبح، آسمان صاف و آبی و بدون لکه‌ای ابر بود. بادی خشک و گرم از طرف دریا زوزه می‌کشید و به آتشها دامن می‌زد.

موندو در یک جا ساکن نبود. او برای خواب به داخل مخفیگاهها یا در کنار ویلاها، و یا قدری دورتر، به میان صخره‌های سفید رنگ که در خارج از شهر قرار داشت، می‌رفت. اینها مخفیگاههای خوبی بودند، و هیچ‌کس نمی‌توانست او را در آنجاها پیدا کند.

پلیسها و مددکاران اجتماعی دوست نداشتند بچه‌ها این طور آزاد زندگی کنند. چون معلوم نبود چه غذایی می‌خورند و کجا می‌خوابند. اما



موندو زیرک بود. او می دانست چه وقت به دنبال او می گردند، و درست همان موقع خود را مخفی می کرد. وقتی خطر برطرف می شد، تمام روز را در شهر می گشت. دوست می داشت، بدون هدف گردش کند. و از این طرف به آن طرف برود. مدتی در یک باغ ملی قدم بزند، و دوباره بدون مقصد برگردد. وقتی کسی را می دید که با خوش رویی به او نگاه می کند، به طرف او می رفت و آهسته می گفت: «سلام. آیا حاضرید مرا به فرزندی قبول کنید؟»

عده ای مایل بودند از او نگهداری کنند. زیرا موندو ظاهری نجیب داشت. اما مشکل این بود، که هیچ کس در مورد او و خانواده اش چیزی نمی دانست. وقتی از او می پرسیدند چند سال دارد، نام و نشانی اش چیست و پدر و مادرش کجا هستند، به پرسشهای آنها پاسخ نمی داد. فقط می گفت: «نمی دانم، نمی دانم».

و در حالی که می دوید، از آنجا دور می شد.

موندو آشنایان زیادی پیدا کرده بود. عده ای از آنها آشنایانی بودند که هنگام عبور از کنار او فقط سلامی کوتاه می کردند و می گذشتند و باز دور، دستی برایش نکان می دادند. در مقابل، بعضی از آنها هم بودند که به او غذا می دادند. مانند خانمی که نانوايي داشت، و هر روز قطعه ای نان به او می داد. او پیرزنی بود با صورتی سرخ رنگ و صاف. درست مانند مجسمه های ایتالیایی. همیشه لباسی مشکی به تن داشت و گیسوی سفیدش از پشت سرش آویزان بود. او را «ایدا» - که نامی ایتالیایی است - صدا می کردند.

موندو مایل بود به داخل مغازه او برود. چندین بار برایش کار کرده بود، و برای مغازه‌دارانی که در همسایگی او بودند، نان برده بود. او هم قطعه نان بزرگی را در کاغذی شفاف پیچیده بود و به او داده بود. موندو هیچ وقت از او نخواستہ بود که به فرزندى قبولش کند. چون از صمیم قلب او را دوست می‌داشت. و حالتی بین آن دو به وجود آمده بود که مانع می‌شد خواسته خود را به راحتی بیان کند.

موندو به آرامی در کنار دریا قدم می‌زد، و بدون اینکه عجله‌ای داشته باشد، ذره‌ذره از نانی که در دست داشت می‌کند و می‌خورد، و خرده‌های آن را جمع می‌کرد، تا به مرغهای دریایی بدهد. به نظر می‌رسید که برای زنده ماندنش فقط نان می‌خورد.

در آن شهر چندین خیابان، میدان و یک باغ ملی بود. در انتهای باغ دکه‌ای بود که روزنامه و کتابهای کودکان می‌فروخت. در یکی از روزها وقتی موندو از مقابل دکه می‌گذشت لحظه‌ای ایستاد و با اشتیاق به کتابها نگاه کرد. نمی‌دانست از میان آنها کدامیک را انتخاب کند. سرانجام کتاب داستانی خرید. خیلی دلش می‌خواست همان جا تمام کتاب را بخواند، اما نمی‌توانست. برای پیدا کردن یک نفر باسواد به راه افتاد. عاقبت در باغ ملی یک نفر را پیدا کرد. کتاب را به او داد و خواهش کرد آن را برایش بخواند.

وقتی خواندن کتاب تمام شد، موندو کتابش را گرفت و پس از خداحافظی، رفت. به سرعت خود را به اسکله‌ای که تا وسط دریا پیش رفته بود، رساند. یک لحظه به دریا نگاه کرد و برای اینکه نور خورشید

چشمانش را اذیت نکند، پلکهایش را به هم فشرد. آسمان آبی بود. بدون لکه‌ای ابر. امواج کوتاه در زیر نور خورشید می‌درخشید. در کنار اسکله بلوکهای بزرگ سیمانی به شکل مستطیل کنار هم چیده شده بودند. در امتداد آنها خاکریزی طولانی وجود داشت که بر بالای آن فانوسی نصب شده بود. پرندگان دریایی در باد بالا و پایین می‌رفتند، خود را بدون بال‌زدن در هوا ننگ می‌داشتند، به آهستگی معلق می‌زدند و بالای سر موندو پرواز می‌کردند. مثل اینکه او را صدا می‌زدند. موندو خرده‌های نان را تا آنجا که می‌توانست به هوا پرتاب می‌کرد، و پرندگان در حال پرواز آنها را می‌گرفتند. با وجود وزش باد، آفتاب بسیار گرم بود. امواج به پایه بلوکهای سیمانی برخورد می‌کردند و پخش می‌شدند. دودی که از محل آتش‌سوزی‌ها به هوا برخاسته بود، نقشی عجیب در آسمان ترسیم کرده بود. او به شعله‌های سرخ‌رنگی که پیشه‌ها و جنگل را می‌بلعید، همچنین به خودروهای آتش‌نشانی که در کنار جاده‌ها توقف کرده بودند، فکر می‌کرد.

هنگام غروب آفتاب، انعکاس نور خورشید روی دریا مانند شعله‌های آتش بود. موندو بی‌حرکت مانده بود و شعله‌های کوچک نور را که بر روی امواج می‌رقصیدند تماشا می‌کرد. سپس در حالی که روی موج‌شکن‌ها جست و خیز می‌کرد، به راه خود ادامه داد. او همیشه به روی موج‌شکنی که از سیمان نرم درست شده بود و در ابتدای اسکله قرار داشت، می‌نشست؛ و با صدایی آرام به آن سلام می‌کرد و با آن حرف می‌زد. چندین بار برای سرگرمی‌اش، از قایقها، دریا و مسافرتهايش

داستانهایی گفته بود. زیرا احساس می‌کرد بلوک سیمانی از اینکه همیشه آنجاست و نمی‌تواند حرکت کند ناراحت است.

موندو مدت زیادی بر روی موج‌شکن می‌نشست و به دریا نگاه می‌کرد و به صدای امواج آن گوش می‌داد. در بعدازظهر، که گرمای هوا زیادتر می‌شد، گونه خود را به روی سیمان نیمه گرمی می‌گذاشت و کمی می‌خوابید.

در یکی از همان بعدازظهرها بود که موندو با «ژیردان» ماهیگیر آشنا شد. او صدای پایی را روی موج‌شکن‌ها شنید و آماده شد تا به مخفیگاه خود برود. اما خوب که نگاه کرد، مردی حدوداً پنجاه ساله را دید که تور بلندی روی دوش خود حمل می‌کرد. از او نترسید و همان جا ماند. مرد با دیدن او دستی برایش تکان داد و پرسید: «تو آنجا چه کار می‌کنی؟»

و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند خم شد و از ساک خود وسایل ماهیگیری‌اش را بیرون آورد. موندو آهسته آهسته نزدیکتر شد و روی موج‌شکنی نشست و به او که قلابش را آماده می‌کرد زل زد. دیری نگذشت که با هم آشنا شدند. ماهیگیر به او نشان داد که چگونه باید طعمه را به قلاب زد و قلاب را به آب انداخت. چشمان سبز و نافذ او، در چهره آفتاب سوخته‌اش که چین و چروک‌های عمیقی داشت، می‌درخشید.

موندو کم‌کم به ماهیگیر علاقه‌مند شد. چون از او هیچ سؤالی نمی‌کرد. ماهیگیر معمولاً تا غروب کامل خورشید، به کار ادامه می‌داد. و برای اینکه ماهیها نترسند، کمتر حرف می‌زد. هر بار که یکی از آنها به



قلابش گیر می‌کرد، لبخندی پیروزمندانه می‌زد. ماهی را از قلاب جدا می‌کرد و آنرا در ساک خود می‌گذاشت. او موندو را در پی یافتن خرچنگهای خاکستری می‌فرستاد، تا از آنها برای طعمه استفاده کند. موندو در میان جلبکهایی که در پای موج‌شکن‌ها بود، کمین می‌کرد. وقتی موجی با آنها برخورد می‌کرد، خرچنگهای خاکستری از آنجا خارج می‌شدند، و او آنها را می‌گرفت و روی سنگفرش سیمانی می‌گذاشت. آن وقت ماهیگیر، با یک چاقوی زنگ زده قطعه قطعه‌شان می‌کرد.

یک روز، در فاصله‌ای نه چندان دور، یک کشتی بزرگ حمل و نقل به رنگ سیاه دیدند که بدون سر و صدا در حرکت بود. موندو پرسید: «اسم آن چیست؟»

ماهیگیر دستش را به لبه کلاهش برد، چشمانش را تنگ کرد و گفت: «اربره»<sup>۱</sup>

سپس با حالت تعجب، از موندو پرسید: «چشمان تو خوب نمی‌بینند؟» موندو گفت: «چرا. چشمانم خوب می‌بینند. اما سواد خواندن ندارم.» آنها مدتی دراز، کشتی را که در حال دور شدن بود تماشا کردند. موندو پرسید: «چرا کشتی را به این اسم صدا می‌کنند؟»

ماهیگیر گفت: «اربره، اسم شهری است آفریقایی، در کنار دریای

---

۱. کشوری است آفریقایی که نزدیک به یک قرن به ترتیب در استعمال سه کشور

ایتالیا، انگلیس و ائیوپی بود، و در سال ۱۹۹۲ استقلال خود را جشن گرفت.

«سرخ»

موندو گفت: «اسم فشنگی است. شهر زیبایی هم باید باشد.»  
سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و گفت: «و آن دریا، سرخ است؟»  
ماهیگیر خندید و گفت: «تو فکر می‌کنی واقعاً رنگ آن دریا سرخ  
است؟»

موندو گفت: «نمی‌دانم.»

ماهیگیر گفت: «وقتی خورشید غروب می‌کند، به نظر می‌رسد که  
رنگ آب دریا سرخ شده. اما در حقیقت به خاطر مردمی که قبلاً آنجا  
زندگی می‌کرده‌اند به آن دریا سرخ می‌گویند.»

موندو در حالی که به کشتی‌ای که دور می‌شد نگاه می‌کرد، گفت:  
«کشتی مطمئناً به طرف آفریقا می‌رود.»

ماهیگیر گفت: «آفریقا، فاصله‌اش تا اینجا زیاد است. آفتاب فراوانی  
دارد و هوایش هم خیلی گرم است.»

موندو پرسید: «آنجا درخت خرما هم دارد؟»

ماهیگیر گفت: «بله. و ساحلهایی شنی خیلی طولانی. در طول روز،  
دریا آبی آبی است، و قایقهای کوچک ماهیگیری با بادبانهایی به شکل  
بال پرندگان، روی آب، در طول ساحل از دهکده‌ای به دهکده دیگر در  
حرکتند.»

موندو پرسید: «آیا مردم می‌توانند در سایه بنشینند و در حالی که عبور  
کشتیها را روی دریا نگاه می‌کنند، برای هم داستان تعریف کنند؟»  
ماهیگیر گفت: «نه. در آنجا مردها کار می‌کنند: تورهای ماهیگیری را

تعمیر می‌کنند و ورقه‌های روی را، روی بدنه قایق‌هایی که در سنا فرو رفته‌اند به هم می‌چسبانند. بچه‌ها شاخه‌های خشک و کوچکی پیدا می‌کنند و با آنها آتش روشن می‌کنند تا سفرهایی را که برای پر کردن شکاف قایق‌ها به کار می‌رود گرم کنند.»

ماهگیر دیگر به چوب ماهیگیری اش نگاه نمی‌کرد. نگاهش به دور دستها، و به سمت افق دوخته بود. مثل اینکه تمام آنچه را گفته بود به چشم می‌دید.

موندو پرسید: «در دریای سرخ کوسه هم وجود دارد؟»

«بله. در آنجا همه روزه، یکی - دو تا از قایق‌ها را تعقیب می‌کنند. اما

قایق‌رانها دیگر عادت کرده‌اند و توجهی به آنها ندارند.»

«عصبانی نیستند؟»

«کوسه‌ها مانند روباه‌ها هستند. همیشه دنبال کثافات و خاک‌روبه‌هایی

می‌گردند که به داخل آب می‌ریزند؛ تا از آنها استفاده کنند. اما عصبانی

نیستند.»

«دریای سرخ باید خیلی بزرگ باشد.»

«بله، خیلی بزرگ است... در ساحل آن شهرها و بندرهایی ساخته‌اند

که گاهی اسمهای عجیبی دارند. مانند «بالول»، «بارازالی»، «دوپا»، و

«ماساوا» که شهر بزرگی است و تمام ساختمانهای آن سفید است. کشتیها

از ساحل خیلی دور می‌شوند، و شبانه‌روز در حرکتند. آنها به طرف شمال

تا «راس کاسار» و یا حتی نزدیک جزایر «داهلاک کبیر» که در

مجمع‌الجزایر «نورا» واقع شده‌اند می‌روند، و حتی بعضی اوقات تا جزایر



«فرازان»، در آن طرف دریا هم رفته‌اند. در آنجا جزیره‌های زیادی هست. جزیره‌هایی که دارای صخره‌های قرمز و پلاژهای شنی و درختان خرما می‌باشند! در فصلی که باران می‌بارد، توفان و باد شدید چنان می‌وزد که درختان خرما را از ریشه می‌کند و سقف منازل را بلند می‌کند.»

«کشتیها غرق هم می‌شوند؟»

«نه. مردم در این‌طور مواقع در خانه یا در پناهگاه می‌مانند، و هیچ‌کس به دریا نمی‌رود.»

«اما این مدت نباید زیاد طولانی باشد.»

«در یک جزیره کوچک، یک ماهیگیر با تمام خانواده‌اش در خانه‌ای که از برگ درخت خرما در کنار ساحل ساخته شده است زندگی می‌کند. پسران بزرگتر ماهیگیر که هم سن و سال تو هستند با پدرشان به داخل قایق می‌روند، و تورهای ماهیگیری را به آب می‌اندازند. وقتی آن را از آب بیرون می‌کشند پر از ماهی است. وقتی هم هوا خوب و دریا آرام باشد، ماهیگیر تمام خانواده‌اش را به جزیره‌ای که در همسایگی آنهاست می‌برد تا از نزدیکان خود دیدن کنند، و بعد، هنگام شب برمی‌گردند.»

«شما کی به آنجا می‌روید؟»

«کجا؟ دریای سرخ و آفریقا؟»

سپس خنده‌ای کرد و گفت: «من نمی‌توانم به آنجا بروم. باید روی

همین اسکله بمانم.»

«چرا؟»

ماهگیر که دنبال پاسخ می‌گشت، گفت: «چون که... چون که من یک ملوان بدون کشتی هستم.»

وقتی خورشید کاملاً غروب کرد، ماهگیر وسایلش را روی سطح سیمانی رها کرد، و از جیب کتش ساندویچی بیرون آورد. نصف آن را به موندو داد و نصف دیگرش را خودش برداشت، و با هم مشغول خوردن شدند.

قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود موندو خداحافظی کرد و رفت تا پناهگاهی برای خواب پیدا کند. ماهگیر نیز به او شب به خیر گفت. وقتی موندو کمی دور شد، ماهگیر با صدای بلند گفت: «به دیدن من بیا. به تو خواندن را یاد خواهم داد. کار مشکلی نیست.»

و بعد همان جا ماند، و تا تاریکی کامل شب و روشن شدن فانوس دریایی، که هر چهار ثانیه یک بار علامت می‌داد، به ماهگیری پرداخت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. اما بایستی مواظب مأمورین گشت می‌بود. هر روز صبح، وقتی خورشید طلوع می‌کرد، ماشین خاکستری رنگی با پنجره‌های مشبک دایره‌ای شکل، بدون سر و صدا در خیابانهای شهر به دنبال آدمها و سگهای ولگرد می‌گشت.

موندو یک روز که از مخفیگاه خود در کنار دریا بیرون آمده بود و از وسط باغی در آن اطراف عبور می‌کرد، ماشین خاکستری رنگ را دید که چند متر جلوتر از او توقف کرد. به سرعت پشت بوته‌ای پنهان شد و از لابه‌لای آن ماشین را نگاه کرد. دو مرد بالباسهای خاکستری، در حالی که

دو کیسه پارچه‌ای و حلقه‌ای طناب در دست داشتند از در عقب ماشین پیاده شدند و به طرف کوچه باغ‌ها پیش رفتند. آنجا را به دقت جستجو کردند و وقتی از مقابل بوته‌ای که موندو در پشت آن پنهان شده بود گذشتند، یکی از آنها گفت: «از این طرف رفت.»

دیگری پرسید: «تو او را دیدی؟»

«بله. نباید زیاد دور شده باشد.»

سپس از آنجا دور شدند. موندو در پشت بوته، تقریباً بدون اینکه نفسی بکشد، بی حرکت مانده بود. وقتی دو مرد برگشتند، موندو دید که یکی از کیسه‌ها پر است و فریاد گوشخراشی از درون آن به گوش می‌رسد. فهمید که باید سگ ولگردی را گرفته باشند.

مردها کیسه را در عقب ماشین گذاشتند و خود روی صندلی جلو جا گرفتند. ماشین خاکستری، بدون عجله به راه افتاد و در پشت درختان باغ پنهان شد. مردمی که از آنجا می‌گذشتند برای اینکه موندو را بترسانند به او می‌گفتند: «دیدی مأمورین چطوری سگهایی را که صاحب ندارند جمع آوری می‌کنند. ما بارها دیده‌ایم بچه‌هایی را هم که به جای مدرسه رفتن، در کوچه‌ها و خیابانها می‌گردند، با خود برده‌اند.»

از آن روز به بعد، موندو بیشتر مراقب اطراف خود بود تا توسط مأمورین گشت دستگیر نشود. او می‌دانست در ساعاتی که بچه‌ها از مدرسه برمی‌گردند و یاروهای جشن که خیابانها و کوچه‌ها شلوغ است خطری متوجه او نیست. اما در اواخر شب و صبح زود که همه جا خلوت است، باید خیلی مواظب باشد. و شاید به خاطر همین بود که اغلب، وقتی

می‌خواست از عرض خیابان یا کوچه‌ای بگذرد، مانند حیوانات، یورتمه می‌رفت.

در همین ایام بود که او با «ژیتان<sup>۱</sup>»، «کزاک<sup>۲</sup>» و مرد پیری بنام «ددی» آشنا شد. این نامها را مردم به آنها داده بودند. چون نام اصلی‌شان را نمی‌دانستند. ژیتان که رنگ چهره و موهایش سیاه بود و نیمرخ عقیاب شکل داشت، در خرابه‌ای تاریک نزدیک میدان شهر زندگی می‌کرد و زندگی‌اش را از راه شعبده‌بازی می‌گذراند. به همین سبب هم به او لقب ژیتان داده بودند. کزاک نیز مرد غریبی بود. قیافه‌اش شبیه مغولها بود. همیشه کلاه بی‌لبه‌ای از پوست خز به سر می‌گذاشت که ظاهرش را مانند خرس نشان می‌داد. شبها مقابل کافه‌ها آکاردئون می‌زد و اکثر اوقات مست و لایعقل بود. اما موندو ددی پیر را به آن دو ترجیح می‌داد. آشنایی او ابتدا با ددی بود: یک روز که موندو در طول ساحل قدم می‌زد، او را دید که در زیر نور آفتاب، روی زمین، دو ورق روزنامه پهن کرده بود. روی یکی از آنها خودش نشسته و روی دیگری جعبه مقوایی زرد رنگی که در اطرافش چندین سوراخ داشت، گذاشته بود. موندو توجهش به طرف جعبه جلب شد، و چون ددی دارای ظاهری آرام و دوست‌داشتنی بود، موندو بدون ترس، به او نزدیک شد و از او پرسید: «داخل این جعبه چیست؟»

مرد قدری چشمانش را باز کرد، و بدون اینکه حرفی بزند جعبه را از

۱. ژیتان؛ در زبان فارسی به معنی کولی است.

۲. کزاک؛ در زبان فارسی به معنی تراق.

زمین برداشت و روی زانویش گذاشت. سپس در آن را نیمه باز کرد و با لبخندی مرموز دستش را درون جعبه برد و یک جفت کبوتر زنده از داخل آن بیرون آورد. موندو با دیدن آنها گفت: «چقدر فشنگ‌اند! اسمشان را چی گذاشته‌اید؟»

ددی در حالی که با دستش پره‌های آنها را نوازش می‌کرد به گونه‌هایش نزدیکشان کرد و گفت: «این یکی "پیلو" و آن دیگری "زوتو" است.» موندو دوست می‌داشت سر کبوتران را نوازش کند. نور آفتاب شدید شده بود و آنها میل داشتند به درون جعبه برگردند. ددی برای آرام کردنشان با صدایی ملایم با آنها صحبت می‌کرد. سپس دوباره آنها را درون جعبه گذاشت. موندو مرتب تکرار می‌کرد: «چقدر آنها فشنگ‌اند!»

وقتی پیرمرد چشمانش را بست تا به خواب خود ادامه دهد، کبوتران از داخل جعبه بیرون آمدند و روی روزنامه نشستند. هنگام شب، موندو ددی را در میدان شهر دید، که با ژیتان و کزاک خود را آماده می‌کردند تا برای مردم نمایش بدهند. ددی با جعبه زردش نشسته بود؛ ژیتان نقشی را تمرین می‌کرد، و کزاک با صدای بلند مردم را به دیدن نمایش دعوت می‌کرد.

موندو در ردیف اول تماشاچیان نشسته بود. ژیتان نمایش را شروع کرد. ابتدا در حضور تماشاگران با سرعتی باور نکردنی از داخل مشت‌گره کرده خود، دستمالهای رنگارنگی بیرون می‌آورد و روی زمین می‌انداخت و موندو به ترتیب آنها را جمع می‌کرد. سپس اشیاء مختلفی

مانند کلید، انگشتر، مداد، عکس، توپ پینگ‌پنگ و همچنین سیگار روشن از داخل دستش بیرون می‌آورد و بین جمعیت پخش می‌کرد. او این کار را آنقدر سریع انجام می‌داد که مردم نمی‌توانستند حرکت دستانش را ببینند. آنها می‌خندیدند و کف می‌زدند و سکه‌های پول برایش می‌ریختند. کزاک به موندو گفت: «کوچولو، کمک کن تا پولها را از روی زمین جمع کنیم.»

ژیتان این بار با دستانش دو عدد تخم‌مرغ گرفت، و دستمالی روی آنها انداخت. چند ثانیه صبر کرد. سپس دستمال را برداشت و دستانش را باز کرد: تخم‌مرغها ناپدید شده بودند. مردم به شدت او را تشویق کردند، و موندو نیز پولهایی را که می‌انداختند جمع می‌کرد و در یک جعبه آهنی می‌گذاشت. وقتی پولی برای جمع کردن نماند، موندو روی دو زانو نشست، و به دستان ژیتان که با سرعت می‌چرخید و کارهای جالبتری انجام می‌داد، نگاه می‌کرد. ژیتان دوباره تخم‌مرغها را ظاهر کرد. بعد دستانش را بالا برد، و دوباره دستمال را روی آنها انداخت.

جمعیت با کنجکاوی تمام نگاه می‌کردند. ژیتان چند ثانیه‌ای صبر کرد. سپس دستمال را برداشت. دو کبوتر سفید از زیر آن پر کشیدند و بر روی شانه‌های ددی پیر نشستند. مردم فریاد کشیدند و شدیدتر از دفعات قبل کف زدند؛ و باران سکه، به روی او باریدن گرفت.

وقتی نمایش تمام شد، ژیتان رفت و ساندویچ و نوشابه خرید، و با دوستانش روی پله‌های یک ساختمان قدیمی نشستند و به خوردن مشغول شدند. ژیتان رو به موندو کرد و گفت: «تو خیلی به من کمک

کردی.»

کزاک پرسید: «پسرت است؟»

ژیتان گفت: «نه، دوست من است.»

و از موندو پرسید: «می توانی ساز بزنی.»

موندو گفت: «نه آقا.»

با شنیدن این حرف، کزاک یکدفعه زد زیر خنده. او به شدت

می خندید و می گفت: «نه آقا! نه آقا!»

اما موندو نمی فهمید که چرا او می خندد.

کزاک آکاردئون کوچکش را برداشت و شروع به نواختن کرد. در

حقیقت خوب نمی نواخت. اما صداهای یکنواختی که گاهی تند و گاهی

آهسته بود از آن درمی آورد، و در حالی که پاهایش را به زمین می کوبید

با صدای بمی آواز می خواند. آواز که نبود. چون مرتب چند حرف را

تکرار می کرد: «آی، آی، یایا، آیایا، یایا، آیایا، یایا، آی، آی!»

و همراه خواندن و نواختن، تمام بدنش بالا و پایین می شد. در این

حال موندو فکر می کرد که ظاهر او چقدر شبیه به یک خرس چاق است.

مردمی که از آنجا می گذشتند، با دیدن این صحنه لحظه‌ای

می ایستادند، او را نگاه می کردند، و با خنده به راه خود ادامه می دادند.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، کزاک از نواختن دست کشید، و زوی پله

ساختمان، در کنار ژیتان نشست. دو نفری سیگاری روشن کردند، و

خاطرات گذشته خود از جنگ و مسافرتها را برای هم تعریف کردند. اما

موندو از صحبت آنها چیزی نمی فهمید. چند دفعه‌ای هم ددی صحبت

کرد. موندو سراپا به حرفهای او گوش می داد. چون سؤالات زیادی درباره کبوتران و کبوترهای نامه بر داشت. ددی با صدایی ملایم و شیرین، از پرنده هایی که مدتی طولانی روی مزارع و رودخانه ها پرواز می کردند، از بالای خانه ها با سقفهای قرمز و خاکستری و از فراز کوهها و تپه ها می گذشتند و باز به لانه خود برمی گشتند، داستانها نقل می کرد.

موندو به صحبت های ددی گوش سپرده بود و چشمانش را به روشنایی سیگار او که در تاریکی شب می درخشید دوخته بود. در اطراف میدان، ماشینها با صدایی ملایم مانند صدای آب دور می زدند و چراغ خانه ها یکی پس از دیگری خاموش می شد.

دیروقت بود. موندو احساس کرد پلکهایش سنگین شده اند. ژیتان او را فرستاد تا روی نیمکتی که در پشت ساختمان قرار داشت بخوابد. ددی پیر به خانه خود برگشت. اما ژیتان و کزاک همان جا نشستند و تا سپیده صبح با هم صحبت کردند.

موندو دوست داشت در ساحل دریا بنشیند، زانوانش را در بغل بگیرد و طلوع خورشید را تماشا کند. در ساعت چهار و پنجاه دقیقه صبح، آسمان صاف و خاکستری بود. تنها لکه هایی از ابر بر فراز دریا دیده می شد. خورشید آرام آرام بالا می آمد، و موندو از مشاهده پرتوهای نورانی آن احساس شعف می کرد. سر خود را تکان می داد و آواز کزاک را تکرار می کرد: «آیایا، یایا، یایایا، یایا.»

در ساحل دریا هیچ کس نبود به جز تعدادی مرغ دریایی، که روی آب شناور بودند. آب دریا به رنگ خاکستری و سرخ و سنگ ریزه های کف



آن سفید سفید بودند. ماهیها از خواب بیدار می شدند و در زیر آسمانشان که مانند شیشه بود، آرام آرام حرکت می کردند؛ و خوشحال بودند که در میان هزاران خورشید در حال رقص هستند. صدفها سرپوش خود را با آمدن روز نیمه باز می کردند. و موندو به همه آنچه که می گذشت فکر می کرد.

وقتی خورشید اندکی بالاتر می آمد، موندو لباسش را بیرون می آورد و در آب دریا که ملایم و از هوای بیرون گرمتر بود فرو می رفت. در زیر آب چشمانش را باز می گذاشت تا بتواند عمق دریا را مشاهده کند. از صدای برخورد امواج با هم، آهنگی نواخته می شد که شنیدن آن در خشکی برایش امکان نداشت.

مدت زیادی در آب می ماند تا اینکه انگشتانش سفید شد و زانوانش شروع به لرزیدن می کرد. آن وقت از آب بیرون می آمد، در پای دیواری که حایل دریا و جاده بود می نشست، چشمانش را می بست و منتظر می ماند تا نور آفتاب بدنش را گرم کند.

روشنای زیبایی، درختان و نمای ویلاهای روی تپه ها را فرا گرفته بود، و به نظر می رسید که فاصله آنها تا شهر خیلی کم است. موندو با خود گفت: «بالاخره یک روز می روم و آنجا را از نزدیک می بینم.»

روز عید بود، موندو لباس پوشید و از مخفیگاه خود بیرون آمد. ترس دستگیر شدن توسط مأمورین گشت را نداشت. چون روزهای عید بچه‌های ولگرد آزاد بودند و می‌توانستند بدون مزاحمت مأمورین، در خیابانها پرسه بزنند. فقط مشکل تعطیلی مغازه‌ها بود. نانواییها بسته بودند و میوه‌فروش‌ها میوه‌های خود را در پشت ویتترینهای بسته چیده بودند. موندو گرسنه بود. از جلو مغازه‌ها که می‌گذشت چشمش به دکه بستنی‌فروشی افتاد که باز بود. یک بستنی قیفی وانیل دار خرید و در حال قدم زدن آن را می‌خورد. خورشید همه جا را فرا گرفته بود. اما در خیابانها از ساکنین شهر خبری نبود. موندو خسته شده بود. گاه‌گاهی عابری می‌دید و به او سلام می‌کرد. اما همه با تعجب به او نگاه می‌کردند. زیرا موها و مژه‌هایش از نمک دریا سفید شده بود، و صورتش را آفتاب قهوه‌ای کرده بود.

موندو بستنی‌اش را لیس می‌زد و به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد. در

زیر در مغازه‌ای روزنامه مصوری را دید. آن را برداشت و روی نیمکتی در آن حوالی نشست تا آن را نگاه کند. روزنامه با تصویرهای رنگی، داستان یک خانم موبور را نقل می‌کرد که در حال آشپزی و بازی کردن با بچه‌هایش بود. داستان بلندی بود. موندو آن را جلو چشمانش گرفت و با دقت به تصاویر آن نگاه می‌کرد.

وقتی تصاویر داستان را تا انتها نگاه کرد، بلند شد و به داخل باغ ملی‌ای که در آن نزدیکی بود رفت. روزنامه را در میان بوته‌ای در باغ پنهان کرد، تا در فرصتی دیگر آن را تماشا کند. او میل داشت روزنامه مصور دیگری بخرد و تصاویرش را نگاه کند، اما روزنامه‌فروش بسته بود.

در وسط باغ، مأمور آن را دید که روی نیمکت خوابیده بود و روزنامه و کلاهش را در کنارش گذاشته بود. در انتهای باغ، نزدیک در خروجی، پسر بچه‌ای با سه چرخه قرمزش بازی می‌کرد.

موندو در کنارش ایستاد و از او پرسید: «سه چرخه مال تو است؟»

پسر بچه جواب داد: «بله، مال من است.»

موندو گفت: «می‌توانم من هم سوار شوم؟»

پسر بچه فرمان دو چرخه را محکم چسبید و فریاد زد: «نه! نه! برو!»

موندو پرسید: «اسم سه چرخه‌ات چیست؟»

پسر بچه با بی میلی جواب داد: «کوچولو.»

موندو گفت: «خیلی قشنگ است.»

و در حالی که به قاب قرمز رنگ، زین مشکی و فرمان آن نگاه

می‌کرد، دو - سه دفعه زنگ آن را به صدا درآورد. اما پسر بچه او را هل داد و رکاب‌زنان از آنجا دور شد. موندو، قدم‌زنان از باغ به خیابان رفت. در خیابان ساختمان عظیمی دید و بی‌اختیار داخل آن شد. چشمش به آسانسوری که در آنجا بود افتاد. در مقابل آن ایستاد. دلش می‌خواست سوار آن شود، اما جرأت این کار را نداشت. چون سوار شدن کودکان تنها و بازی کردن با آسانسور ممنوع بود. در همین موقع خانم جوانی داخل ساختمان شد و به طرف آسانسور رفت. موندو که در گوشه‌ای ایستاده بود، یکدفعه به طرف او دوید. خانم با دیدن او ترسید و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

موندو پاسخ داد: «می‌توانم با شما سوار آسانسور شوم؟»

خانم مؤدبانه خنده‌ای کرد و گفت: «جتماً! بیا سوار شو!»

آسانسور مانند قایق، حرکتی به خود داد و آرام به راه افتاد. موندو به شیشه‌ها و سقفهایی که می‌گذشتند و دور می‌شدند نگاه می‌کرد.

زن از روی کنجکاوی نگاهی به موندو انداخت و گفت: «تو اینجا

زندگی می‌کنی؟»

«نه خانم.»

«برای دیدن دوستان می‌روی؟»

«نه خانم. فقط گردش می‌کنم.»

«اوه!»

زن نگاه از موندو بر نمی‌داشت. او چشمانی درشت و دوست‌داشتنی داشت. در کیفش را باز کرد و شکلاتی به موندو داد. موندو در حالی که

به طبقاتی که خیلی آرام می‌گذشتند نگاه می‌کرد، گفت: «چقدر بالا رفته‌ایم؟ اندازه هواپیما؟»

«تو قبلاً سوار هواپیما شده‌ای؟»

«نه خانم. باید خیلی جالب باشد.»

زن خنده‌ای کرد و گفت: «هواپیما خیلی تندتر از آسانسور حرکت

می‌کند.»

«از آسانسور هم بالاتر می‌رود؟»

«بله، خیلی بالاتر از آسانسور.»

آسانسور با ناله و تکان به طبقه آخر رسید. خانم جوان پیاده شد و از

موندو پرسید: «تو هم پیاده می‌شوی؟»

موندو گفت: «نه. من فوراً به پایین برمی‌گردم.»

«باشد. هر طور که مایلی. برای پیاده شدن تکمه قبل از آخری را فشار

بده. مواظب باش تکمه قرمز را فشار ندهی؛ چون تکمه خطر است.»

و قبل از بستن در خنده‌ای کرد و گفت: «مسافرت خوبی داشته باشی!»

موندو در جواب گفت: «خداحافظ.»

وقتی موندو از ساختمان خارج شد، خورشید تقریباً در وسط آسمان

بود. فکر کرد چقدر زود ظهر شده است. در آن موقع معمولاً مردم با

عجله از خیابانها عبور می‌کردند یا سوار بر اتومبیلشان، با سر و صدا

می‌گذشتند. موندو در گوشه‌ای از خیابان ایستاد و به جمعیت در حال

عبور نگاه می‌کرد: مردم با هم صحبت می‌کردند، و با صدای بلند

می‌خندیدند. در میان جمعیت، پیرزنی به آهستگی در پیاده‌رو قدم

برمی‌داشت. پشتش خمیده بود و به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. ساک دستی‌اش پر از مواد غذایی بود؛ و چنان به سختی راه می‌رفت که با هر قدم، قامتش به زمین نزدیکتر می‌شد. صدای نفس زدن‌هایش به گوش می‌رسید. موندو به کمک او رفت. ساک را گرفت و با او به راه افتاد. در راه فکر کرد او هم مانند مادر بزرگ یا عمه‌اش است. اما چون زن کر بود، موندو نمی‌توانست با او صحبت کند. پیرزن در مقابل درِ خانه توقف کرد و موندو همراه با او از پله‌های ساختمان بالا رفت. اتاق پیرزن در طبقه چهارم ساختمان قرار داشت. وقتی به آنجا رسیدند، پیرزن در را باز کرد، و داخل شدند. پیرزن از آشپزخانه قطعه‌ای نان شب مانده آورد و به موندو داد. موندو دید دستان پیرزن به شدت می‌لرزد. و وقتی به موندو گفت: «خدا به تو کمک کند.»، موندو دید صدایش هم می‌لرزد.

موندو که در خیابان بین مردم قدم می‌زد، احساس می‌کرد خیلی کوچک است. مردم مانند درختانی بلند بودند که سرشان خیلی بالاتر از موندو قرار گرفته بود. در میان جمعیت، در شهر، در باغهای ملی و در ساحل دریا به دنبال کسی می‌گشت که از او سؤال کند: «آیا مرا به فرزندی قبول می‌کنید؟»

چند روز بعد بود که موندو «تی‌شن» را ملاقات کرد. آن روز باد ملایمی می‌وزید. موندو از مخفیگاه خود خارج شد. ایستاد و لحظه‌ای تپه‌هایی را که نور آفتاب روشن و زیبایشان ساخته بود، تماشا کرد. چشمش به دودکش سفیدی که سر به آسمان کشیده بود افتاد. همیشه دلش می‌خواست به آنجا برود و از بالاترین نقطه تپه، ساختمانها، درختان و مخفیگاههای خود را در ساحل دریا تماشا کند. عاقبت تصمیم گرفت به طرف آن حرکت کند.

راه پرپیچ و خمی را که با پله‌های زیادی به تپه‌ها منتهی می‌شد در پیش گرفت. در دو طرف جاده جوی آبی که در آن پر از برگهای خشک و خرده کاغذ بود قرار داشت. موندو بدون عجله، در حالی که به اطراف خود نگاه می‌کرد، پله‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیمود. در مسیر خود یک سکه پول خرد، یک مینخ زنگ‌زده، یک عکس و یک میوه عجیب

و غریب پیدا کرد.

تقریباً به بالای تپه رسیده بود. از آنجا تمام شهر پیدا بود و مانند سطح صافی به نظر می‌رسید با ساختمانهای مستطیل شکل و خیابانهایی که مثل خط مستقیم بودند. دریا مانند یک صفحه روی در زیر پای تپه‌ها می‌درخشید. در راه، هیچ‌کس را ندید، مگر یک گربه چاق، که باقی‌مانده گوشت داخل یک قوطی کنسرو را می‌خورد. موندو بدون سر و صدا بالاتر رفت. با احتیاط قدم برمی‌داشت تا بوته‌هایی را که بر سر راهش بودند له نکند. پله‌ها نامناسب بودند. بعضی آن قدر بلند که آدم از نفس می‌افتاد و بعضی کوتاه که چندان نیرویی از انسان نمی‌گرفت. موندو به بوته فلفلی نزدیک شد، یک برگ از آن را کند و در بین انگشتانش له کرد، تا بوی آن را که چشم و بینی را می‌سوزاند احساس کند. چندین گل نیلوفر را چید و گلبرگها را از کاسه برگ‌ها جدا کرد و طعم کمی شیرین کاسه برگ را چشید. از ساقه علفی سوتی درست کرد و در میان لبهای خود گذاشت. خورشید کم‌کم روشنایی‌اش را که در طول روز بر زمین تابانده بود، جمع می‌کرد و می‌رفت.

روی تپه هیچ‌کس نبود. شاید به خاطر پایان یافتن روز بود. شاید هم به خاطر این بود که آن منطقه دیگر رها شده بود و کسی به آنجا نمی‌رفت. آواز پرندگان روی درخت و صدای به هم خوردن شاخه‌ها در باد، گوش را نوازش می‌داد.

در بین انبوه برگهای خشک، سمندرها به این طرف و آن طرف فرار می‌کردند. موندو آهسته نزدیک می‌شد و سعی می‌کرد غافلگیرشان کند.



اما آنها صدا را می شنیدند و به طرف مخفیگاه خود می دویدند. موندو با سوت صدایشان می کرد. دلش می خواست یکی از آنها را داشته باشد. چون فکر می کرد می تواند آن را رام کند، در جیب شلوارش بگذارد و برای غذایش مگس بگیرد، و وقتی در ساحل دریا زیر نور آفتاب نشسته است، حیوان، آرام آرام از جیبش خارج شود و از روی شانه هایش بالا رود.

به بالای تپه که رسید خود را در مقابل خانه ای زیبا و قدیمی دید. خانه ای با گچ بری های زرد و نارنجی و پنجره های بلند. اطراف آن را باغی نه چندان بزرگ فرا گرفته بود، و تمشکهای جنگلی با انبوهی از علفهای هرز در لابه لای درختان خودنمایی می کردند. موندو بدون سر و صدا، در آهنی را فشار داد و از راه باریک و سنگفرش شده ای که تا جلو ساختمان ادامه داشت داخل خانه شد. خانه بسیار ساده بود. نه سنگهای مرمر داشت و نه مجسمه یا تزییناتی دیگر. اما موندو فکر می کرد که هرگز چنین عمارت زیبایی ندیده است؛ و از آن به بعد آنجا را «خانه نور طلایی» نامید.

در جلو ساختمان دو درخت خرما بود که بلندی آنها تا بام می رسید. وقتی باد می وزید برگهایش ناودان و سفال بام را خراش می داد. در اطراف درختان، بوته های خار، ضخیم شده بودند و باغ را نامنظم تر از آنچه بود جلوه می دادند. تنها نور خورشید بود که در پایان روز با رنگی آتشین مانند رنگ برگهایی پاییزی، روی ساختمان می تابید، و به آن زیبایی خاصی می بخشید.

موندو آرام آرام به جلو می‌رفت و با دقت به اطراف خود نگاه می‌کرد. مقابل ساختمان که رسید، توقف کرد. گوش کرد تا مطمئن شود که کسی آنجا نیست. آماده بود تا به محض شنیدن صدایی و یا پارس سگی فرار کند. اما آنجا هیچ کس نبود. حتی گیاهان اطرافش هم بی حرکت و برگهایشان از گرما سنگین شده بودند. موندو چهار دست و پا در لای بونه‌ها خزید و زیر شاخه و برگهای آنها مخفی شد و از آنجا عمارت طلایی رنگ را خوب تماشا کرد. نگاهش روی پله‌ها و در عمارت ثابت ماند.

هیچ صدایی به جز صدای جیرجیرکها و همهمه زنده پشه‌ها که در اطراف موی موندو می‌رقصیدند به گوش نمی‌رسید.  
در همان حالت، موندو به خوابی عمیق فرو رفت.  
گرما و صدای بلند جیرجیرکها و ملخهایی که بدون وقفه در پرواز بودند او را احاطه کرده بود.

«موندو! وقتی تو می‌خوابی، دیگر اینجا نیستی. به جاهای دیگری می‌روی. دورتر از جسم خود. جسمت را در حالت خواب روی زمین رها می‌کنی، و خودت در مکانهای دیگر مشغول سیاحت می‌شوی. مسأله غریبی است! باد ابرها را جابه‌جا می‌کند و سایه آنها روی صورتت می‌افتد. پشه‌ها در اطراف گونه‌هایت می‌رقصند. مورچه‌های سیاه سر تا پای ترا می‌کاوند. اما تو در جای دیگری هستی. در روشنایی گرم خانه، در میان عطر برگها، عنکبوتهای لرزان روی تارهایشان و سمندرهای پیر سیاه و زرد از شکافهایشان روی دیوار خانه بیرون می‌آیند و تو را نگاه

می‌کنند. زیرا چشمان تو بسته است و به دوردست‌ها سفر کرده‌ای.»

صدایی ریز پرسید: «تو کی هستی؟»

موندو ناگهان از خواب پرید. بالای سرش زنی ایستاده بود که قدش به اندازه‌ای کوتاه بود که موندو در ابتدا فکر کرد او یک دختر بچه است. موهای مشکی‌اش در اطراف صورتش ریخته بود و پیش‌بندی بلند به رنگ آبی و خاکستری بر تن داشت. در حالی که خنده‌ای روی لب‌هایش بود دوباره از موندو پرسید: «تو کیستی؟»

موندو بلند شد و ایستاد. قدش کمی از زن کوتاه‌تر بود. خمیازه‌ای کشید. زن از او پرسید: «خواهی بودی؟»

موندو گفت: «معذرت می‌خواهم. من بدون اجازه وارد باغ شما شدم. کمی خسته بودم، خوابم برد. همین حالا از اینجا می‌روم.»  
زن گفت: «چرا به این زودی؟ مگر از باغ خوشت نیامده؟»  
موندو گفت: «چرا. خیلی زیباست.»

او در چهره زن دنبال نشانه‌ای از عصبانیت می‌گشت. اما زن می‌خندید. چشمانش مانند گربه، حالت جدی داشت. در صورتش چینه‌های عمیقی به وجود آمده بود؛ و موندو فکر می‌کرد او خیلی پیر است.

زن گفت: «بیا داخل ساختمان را هم تماشا کن.»

سپس از پله‌های جلو عمارت بالا رفت، در را باز کرد و گفت: «بیا!»  
موندو به دنبال او وارد شد. تالار بزرگی را دید که تقریباً از اثاثیه خالی بود. از چهار پنجره‌ای که چهار گوشه تالار بود، نور به داخل ساختمان

می‌تایید. در وسط تالار. یک میز چوبی با چند صندلی قرار داشت، و روی میز یک سینی با قوری و چند فنجان به چشم می‌خورد. موندو در آستانه در بدون حرکت ایستاده بود و تالار و پنجره‌هایش را نگاه می‌کرد. در پنجره‌ها شیشه‌های چهارگوش تیره به کار رفته بود، و نوری که از آن وارد می‌شد گرم و طلایی رنگ بود. موندو تا آن لحظه نوری به این زیبایی ندیده بود.

زن در کنار میز ایستاد و دو فنجان چای ریخت. از موندو پرسید:  
 «چای دوست داری؟»  
 موندو گفت: «بله.»

زن به یکی از صندلیها اشاره کرد و گفت: «بسیار خوب. بیا بنشین اینجا.»

موندو به آرامی روی لبه صندلی نشست و چای داغ و طلایی رنگی را که زن برایش ریخته بود نوشید. از داغی آن لب و گلوش سوخت. زن کمی از چای خود را نوشید و گفت: «بالاخره نگفتی کی هستی؟»  
 «من موندو هستم.»

زن در حالی که خنده‌ای بر لب داشت به او نگاه کرد و گفت: «اسم من هم نی‌شن است.»

موندو گفت: «شما اهل کشور چین هستید؟»

زن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من ویتنامی هستم، نه

چینی.»

«کشورتان از اینجا خیلی دور است؟»



«بله. خیلی خیلی دور است.»

موندو تا آخر چابش را سر کشید. احساس کرد از خستگی اش کاسته شده است.

«فکر می‌کنم، تو هم اهل اینجا نیستی. اهل کدام کشوری؟»

موندو نمی‌دانست چه بگوید. سرش را پایین انداخت و در حالی که با موهایش بازی می‌کرد گفت: «نه. من اهل اینجا نیستم.»

زن که لبخندش محو نمی‌شد و چشمان کوچکش بی‌قراری او را نشان می‌داد، گفت: «بیشتر بمان. به این زودی که نمی‌خواهی بروی؟»  
«من نمی‌خواستم وارد باغ بشوم. اما در باز بود و من هم کمی خسته بودم.»

«تو کار خوبی کردی که داخل شدی. دیدی که من در باغ را برای تو باز گذاشته بودم.»

موندو گفت: «پس شما می‌دانستید که من به اینجا می‌آیم؟»

تی‌شن با سر جواب مثبت داد، و جعبه‌ای آلومینیومی را که در آن نان بادامی ریخته بود به طرف موندو دراز کرد و گفت: «گرسنه نیستی؟»  
موندو گفت: «چرا.»

یک نان بادامی برداشت و مشغول خوردن شد و در همان حال به پنجره بزرگی که از آن نور زرد رنگی به داخل ساختمان می‌تابید نگاه می‌کرد. از تی‌شن پرسید: «راستی، این نور طلایی چیست؟»  
«نور خورشید است.»

«شما خیلی ثروتمند هستید؟»

تی‌شن خندید و گفت: «این نور طلایی به هیچ‌کس تعلق ندارد. در کشور من هم به همین صورت است. وقتی خورشید غروب می‌کند، آسمان زرد می‌شود. ببینم، تو از خانه من خوشت می‌آید؟»  
موندو گفت: «بله خانم.»

و چشمانش مانند خورشید برق زد.

تی‌شن گفت: «هر وقت بخواهی، خانه‌ی تو هم هست.»

موندو مدتی طولانی در تالار بزرگ ماند، و چشم از پنجره‌ها برنداشت. نور طلایی تا وقتی که خورشید کاملاً در پشت تپه‌ها غروب کرد به داخل ساختمان می‌تابید. و دیوارها آنچنان از نور اشباع شده بود، که به نظر می‌رسید هوا هرگز تاریک نخواهد شد. اما تاریکی از راه رسید و همه چیز را خاکستری کرد: دیوارها، پنجره‌ها و حتی موهای موندو را. تی‌شن چراغی روشن کرد و موندو را برای گردش به باغ برد. در بالای درختان، ستاره‌ها می‌درخشیدند و هلال ماه نمایان بود.

آن شب موندو در انتهای تالار روی ناز بالشهای نرم خوابید. چنان از آن خانه خوشش آمده بود که شبهای دیگر را نیز به همین ترتیب در آنجا به سر برد. شبهایی که هوا خیلی گرم بود، در باغ یا روی پله‌های عمارت و یا جلو در می‌خوابید. تی‌شن زیاد حرف نمی‌زد. شاید به این خاطر که به موندو علاقه زیادی داشت. از اولین دفعه‌ای که نام او و کشورش را پرسیده بود، دیگر هیچ سوالی از او نکرده بود. دست او را می‌گرفت و چیزهای سرگرم‌کننده‌ای را که در آنجا بود به او نشان می‌داد؛ سنگ‌ریزه‌هایی که شکل عجیب و غریب داشتند، رگهای باریک برگهای

درختان و گل‌های سفید و زرد کوچکی که از لابه‌لای سنگ‌ها بیرون آمده بود... و موندو در عوض صدف و پرهای مرغان دریایی را که در ساحل دریا پیدا کرده بود به او می‌داد. تی‌شن برای غذا پلو و سبزیهای نیم‌پخته تهیه می‌کرد، و مرتب چای داغ در فنجانهای کوچک سفید می‌ریخت و به موندو می‌داد. بعضی شبها هم، هنگام خواب کتاب مصوری می‌آورد، و برای موندو از داستانهای قدیمی آن می‌خواند و با تعریف می‌کرد. داستانهایی از سرزمینهای ناشناخته. آنجاها که بامهایی با سقف شکسته داشتند و اردها و حیواناتی که مانند انسان حرف می‌زدند. داستانها به قدری جالب بودند که موندو میل داشت تا انتها آنها را گوش دهد. اما خوابش می‌برد، و تی‌شن به آرامی چراغ را خاموش می‌کرد و می‌رفت و در طبقه اول، در اتاقی کوچک می‌خوابید.



با فرا رسیدن تابستان، روی بیشتر تپه‌ها آتش برپا بود. در تمام طول روز ستونهایی از دود سفید مانند لکه‌های ابر در آسمان دیده می‌شد و در شب روشنایی کم و قرمز رنگی مانند آتش سیگار نمایان بود. موندو وقتی در ساحل بود یا وقتی از جاده‌ای که به طرف خانه تی‌شن ادامه داشت بالا می‌رفت، اغلب نگاهش به سوی آتوها بود.

در یک بعد از ظهر که زودتر از همیشه بازگشته بود و مشغول از ریشه درآوردن علفهای هرز اطراف خانه بود، وقتی تی‌شن از او پرسید چه کار می‌کند، موندو جواب داد: «علفهای هرز را درمی‌آورم که آتش به این قسمت سرایت نکند.»

موندو از وقتی که تقریباً هر شب در خانه نور طلایی می‌خواهید، دیگر از ماشینهای خاکستری مأمورین گشت کمتر می‌ترسید. به مخفیگاههای بین صخره‌ها نمی‌رفت و روزها که از خواب برمی‌خاست، به طرف دریا می‌رفت و تن خود را به آب می‌سپرد.

او آب شفاف دریا را در صبحها، صدای برخورد موجها را به ساحل، وقتی در زیر آب بود، و فریاد مرغان دریایی در آسمان را خیلی دوست می‌داشت. از آب که بیرون می‌آمد، مقداری میوه و سبزی تهیه می‌کرد و برای درست کردن غذا برای تی‌شن می‌برد.

یک روز بعد از ظهر به سراغ دوستانش رفت. ژیتان را دید که بر روی رکاب ماشینش نشسته بود. نزدیک رفت، سلام کرد و با هم مشغول صحبت شدند. موضوع مهمی برای صحبت کردن نداشتند. اما ژیتان از دیدن موندو راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. کزاک هم از راه رسید، و با دیدن آنها فریاد کشید: «هی! دوست من، موندو!»

بعضی اوقات زن چاقی با چهره‌ای سرخ‌رنگ و چشمانی روشن به نزد آنها می‌آمد. او فال می‌گرفت و با دیدن کف دست، آینده هر کس را پیش‌بینی می‌کرد.

موندو احساس می‌کرد دیدن او برایش خوشایند نیست. و به محض آمدنش، آنجا را ترک می‌کرد.

موندو سعی کرد تا ددی پیر را پیدا کند. کار آسانی نبود، چون ددی مرتب جای خود را عوض می‌کرد. اما بالاخره موندو او را در میدان جلو کلیسا دید، در کنار او نشست و با هم صحبت کردند. موندو از صحبت‌های ددی لذت می‌برد. چون در مورد کبوتران، بخصوص کبوتران نامه‌بر، داستانهای زیادی نقل می‌کرد. او از سرزمینش حرف می‌زد. جایی که درختان زیادی داشت با رودهایی آرام، مزارعی سرسبز و آسمانی دوست‌داشتنی. و نزدیک خانه‌ها برجهای نوک‌تیز پوشیده از آجرهای

فرمز و سبز که کبوتران در آنها زندگی می‌کردند. موندو با اینکه از شنیدن حرفهای ددی خسته نمی‌شد، اما مدت زیادی آنجا نمی‌ماند. چون عابران نگاههای تعجب‌آمیزی به آنها می‌کردند و همیشه یکی دو تازن بودند که موندو از آنها به خاطر سؤالهای زیادی که از او می‌کردند خوشش نمی‌آمد و یا اگر ماشینهای خاکستری می‌رسیدند، مطمئناً هم او و هم ددی را با کبوترهایش دستگیر می‌کردند.

روز یکشنبه بود. بادی نسبتاً تند می‌وزید. معمولاً در این طور مواقع مردم شهر، بخصوص بچه‌ها، برای مسابقه بادبادک هوا کردن یا تماشای آن به ساحل دریا می‌رفتند. موندو هم با ژیتان که تصادفاً یکدیگر را دیده بودند، به طرف محل مسابقه رفتند.

بچه‌ها قبلاً با بادبادکهایشان به آنجا آمده بودند. بادبادکهایی به رنگهای مختلف و به اشکال لوزی، مربع، هواپیمای یک باله و دو باله. روی بعضی از آنها سر حیوانات نقاشی شده بود. اما جالبتر از همه بادبادک مردی پنجاه ساله بود به شکل پروانه‌ای بزرگ به رنگ زرد و سیاه. وقتی او آن را به هوا فرستاد، جمعیت با اشتیاق به آن نگاه می‌کرد. پروانه ابتدا بدون بال زدن چند متر بالاتر از سطح دریا پرواز کرد. سپس مرد به آن نخ داد، و پروانه بالا و بالاتر رفت. تماشاگران تقریباً بدون حرکت ایستاده بودند. قرقره نخ خالی می‌شد، و نگاه مرد روی پروانه زرد و سیاه که بر بالای دریا به چپ و راست و بالا و پایین می‌رفت و باد زوزه‌کشان به آن برخورد می‌کرد، ثابت مانده بود. پروانه از همه بادبادکها بالاتر بود، و با آنکه باد زوزه‌کشان به آن برخورد می‌کرد، ثابت

مانده بود. پروانه از همه بادبادکها بالاتر بود، و با بالهای گسترده، بر فراز دریا و در دل باد سخت همچنان پرواز می‌کرد. آن قدر دور شده بود، که نخ آن دیده نمی‌شد.

مرد قرقره نخ را به موندو که در کنارش ایستاده بود و با دقت حرکاتش را نگاه می‌کرد، داد و گفت: «بیا. خوب آن را نگاه دار.» سپس روی ماسه‌ها نشست، سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد.

موندو تلاش می‌کرد در مقابل باد مقاومت کند. مرد گفت: «اگر بادبادک زیاد کشیده می‌شود قدری به طرفش برو و کمی نخ بده. بعد که آرام شد، به جای اول برگرد.»

همه آنهایی که بادبادک هوا می‌کردند، خسته شده بودند، و بادبادکهایشان یکی پس از دیگری در آب سقوط می‌کرد. تنها موندو، ژیتان و آن مرد بودند که هنوز بادبادک را در فاصله‌ای زیاد از آب نگه داشته بودند. همه نگاهها به طرف پروانه بزرگ زرد و سیاه بود. حقیقتاً قهرمان تمام بادبادکها بود. هیچکدام از آنها نمی‌توانستند در آن ارتفاع و در آن مدت طولانی پرواز کنند.

مرد به آرامی، متر به متر بادبادک را پایین آورد. صدای برخورد باد با بالهایش کاملاً شنیده می‌شد. در یک لحظه، احساس کرد که ممکن است نخ پاره شود. به آرامی نخ را شل کرد و بادبادک را به حال خود واگذاشت. قدری که بادبادک پایین‌تر آمد، ناگهان با یک حرکت سریع نخ را کشید، و بادبادک از بالای آنها بر بالای خشکی فرار گرفت و آرام

روی سنگ‌ریزه‌های ساحل نشست. مرد نفسی به راحتی کشید و با موندو، از خستگی روی زمین پهن شدند. ژیتان ساندویچ خرید و هر سه در حالی که به دریا نگاه می‌کردند، مشغول خوردن شدند. مرد از خاطرات خود در ترکیه تعریف می‌کرد، که چطور وقتی مسابقه بادبادک هواکردن شروع می‌شد، به دم بادبادکها تیغ می‌بستند، و در ارتفاع زیاد که بادبادکها به هم نزدیک می‌شدند، تیغ یکی باعث پاره شدن نخ دیگری می‌شد و بادبادک سقوط می‌کرد. یک بار او موفق شده بود با همین حيله، نخ بادبادکی را که در ارتفاع زیاد بود و کم‌کم از دیده‌ها پنهان می‌شد، پاره کند و بادبادک را مانند برگ خشکی روی زمین بیندازد. «در آن روزها در هر مسابقه حدود صد نفر بچه جمع می‌شدند و بادبادکهای رنگارنگ خود را به هوا می‌فرستاد. اما حالا مردم در این باره اصلاً چیزی نمی‌دانند.»

او بلند شد و بادبادک بزرگ زرد و سیاه خود را جمع کرد و داخل کیسه‌ای پلاستیکی گذاشت، و به موندو گفت: «دفعهٔ آینده، به تو یاد خواهم داد که چطور یک بادبادک واقعی درست کنی و در ماه سپتامبر که ماه مناسبی است، آن را پرواز بدهی. مثل یک پرنده.»

موندو پیش خود فکر کرد که بادبادکش را از کاغذ سفید سفید، به رنگ مرغ دریایی خواهد ساخت.

در ساحل دریا چیز دیگری هم بود که موندو می‌خواست به تماشای آن برود: یک کشتی به نام «اوکسی ژن». اولین بار که آن را دیده بود، در یک بعدازظهر، نزدیک ساعت دو بود. درست موقعی که خورشید به

شدت می‌تابید و همه جا را گرم می‌کرد. کشتی را در بین کشتیهای دیگر به اسکله بسته بودند، و در مقایسه با آنها که بینی کوسه مانند و یا بادبانهای بزرگ و سفید داشتند، چندان بزرگ نبود. او کسی تن را می‌شد گفت یک قایق ساده بود با شکمی گنده و دکلی کوتاهی در جلو. اما برای موندو جاذبه‌ای خاص داشت. او اسمش را از کارگری که در اسکله کار می‌کرد پرسیده بود؛ و اسمش هم برایش جالب بود. وقتی کشتی در آن اطراف بود، موندو برای تماشایش می‌رفت. در کنار اسکله می‌ایستاد و اسمش را با صدای بلند تکرار می‌کرد:

«اُوکسی تُن! اُوکسی تُن!»

آن روز هم موندو توانست کشتی را که در نزدیکی اسکله پهلو گرفته بود ببیند. در کنار حلقه‌ای که کشتی را مهار کرده بود، نشست و در حالی که مشغول خوردن یک پرتقال بود، با تحسین آن را تماشا می‌کرد. بدنه کشتی به رنگ آبی و قرمز بود، و نواری سفید دور آن کشیده شده بود. موندو به انعکاس آفتاب در آب دریا و به موجهایی که بر بدنه کشتی می‌خورد، نگاه می‌کرد. سپس با یک جهش خود را به داخل کشتی رساند، روی نیمکت چوبی که در عقب آن بود نشست و با تکان خوردن کشتی به وسیله امواج، تفریح می‌کرد.

مدت زیادی آنجا ماند و حرکت ماهیهای کوچک در آب را تماشا کرد. گاهگاهی هم آوازی را که برای کشتی ساخته بود می‌خواند. بعد بلند شد و روی اسکله‌ها رفت. در آنجا جمعیت زیادی به چشم می‌خورد و چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشت. موندو جایی را که شلوغ بود

دوست نداشت. او ترجیح می‌داد در فضایی باز، جایی که تا دور دستها را بتواند ببیند، گردش و بازی کند. روی اسکله و در ساحل، آدمهای زیادی از قشرهای مختلف دیده می‌شدند: از منجم گرفته تا استاد تاریخ، موسیقیدان، مأمور گمرک و نقاشانی که روزهای یکشنبه می‌آمدند و از مناظر آنجا نقاشی می‌کردند: قایقها، درختها و غروب خورشید.

موندو لحظه‌ای در کنار یکی از نقاشان ایستاد و به تابلوی که می‌کشید نگاه کرد. نقاش به طرف او برگشت و گفت: «از این تابلو خوشتر می‌آید؟»

موندو با سر جواب مثبت داد. سپس به مردی که با سگش از فاصله‌ای دور می‌آمد، اشاره کرد و گفت: «آنها را هم نقاشی می‌کنید؟»

نقاش جواب داد: «اگر تو بخواهی می‌کشم.»

موندو قدری فکر کرد و پرسید: «شما می‌توانید آسمان هم بکشید؟»

نقاش با تعجب او را نگاه کرد و گفت: «آسمان؟»

«بله. آسمان با ابرهایش و خورشید. تابلو قشنگی خواهد شد.»

نقاش به آسمان نگاهی کرد، خندید و گفت: «حق با تو است. در تابلو

بعدی ام حتماً آسمان را نقاشی می‌کنم.»

«با ابرهایش و خورشید؟»

«بله. با تمام ابرهایش، و خورشید که می‌درخشد.»

«تابلو قشنگی خواهد شد. خیلی دلم می‌خواهد به زودی آن را ببینم.»

نقاش نگاهی به او انداخت و گفت: «از فردا صبح شروع می‌کنم.

امیدوارم تابلو زیبایی بشود.»

«بله. فردا صبح وقت خوبی است. هوا هم از امروز بهتر است.»  
 موندو در آنجا پیرمردی را که صندلی تعمیر می‌کرد، دید. معمولاً به دیدن او می‌رفت. پیرمرد خانه‌ای قدیمی داشت، که حیاط آن را به محل کارش تبدیل کرده بود. موقع کار، پسر کوچکش، بدون حرکت در کنارش می‌نشست. و او را نگاه می‌کرد. موندو کار کردن پیرمرد را خیلی دوست می‌داشت. چون با وجود پیری‌اش، با مهارت و سرعت روکش صندلیها را می‌شکافت و درون آنها را از گاه پر می‌کرد. موندو بعضی اوقات با پسر پیرمرد بازی می‌کرد؛ و چیزهایی مانند صدف، و سنگ‌ریزه‌های جالبی را که پیدا کرده بود به او می‌داد.

موندو بیشتر ساکنین شهر را می‌شناخت. اما نمی‌شد گفت که هیچکدام با او دوست بودند. با اغلب آنها صحبت می‌کرد، و آنچه را نمی‌دانست از آنها می‌پرسید. اما بیشتر، پرسشهایش درباره مطالبی بود که مردم یا نمی‌دانستند و یا فراموش کرده بودند. مثل اینکه: چرا بطریها را از جنس شیشه می‌سازند؟ یا چرا ستاره‌ها سیالند؟

در میان مردم شهر، مرد جوانی بود با قامتی متوسط و قوی، چهره‌ای سرخ‌رنگ و چشمانی آبی که لباس آبی پررنگی می‌پوشید، و خورجینی بزرگ و چرمی و پر از نامه را با خود حمل می‌کرد. موندو اغلب او را می‌دید. اولین بار که او را دید از او پرسید: «برای من نامه‌ای نداری؟»

مرد فقط خندید. اما موندو هر وقت او را می‌دید، سؤال خود را تکرار

می‌کرد:

«امروز هم برای من نامه‌ای نداری؟»



پستیچی در خورجینش را باز می‌کرد، داخل آن را نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «اسم تو چی بود؟»

جواب می‌داد: «موندو.»

پستیچی می‌گفت: «موندو... موندو... نه. امروز نامه‌ای نداری.»

چندین بار، مرد از داخل خورجین خود، ورق روزنامه یا اعلامیه‌ای را بیرون آورد و به موندو گفت: «بگیر. امروز این را برای تو فرستاده‌اند.» موندو در یک چشم به هم زدن آن را می‌گرفت و می‌رفت.

یک روز، شوق نوشتن نامه‌ای در سرش افتاد. تصمیم گرفت یک نفر را پیدا کند تا به او خواندن و نوشتن یاد بدهد. در خیابانهای شهر و باغ ملی قدم می‌زد تا به ساحل دریا رسید. هوا خیلی گرم بود، و روی سنگ‌ریزه‌های ساحلی، لایه‌ای از نمک می‌درخشید. موندو به بچه‌هایی که با پیراهنهای کشفاف عجیب و غریب بر تن، بازی می‌کردند، نگاه می‌کرد. اما میل نداشت که به آنها نزدیک شود.

در محوطه کوچکی از ساحل، مقداری مصالح ساختمانی و چوب برای ساختن ویلایی به چشم می‌خورد، و پیرمردی در نزدیکی آنها با شن‌کش، ماسه‌ها را صاف می‌کرد. پیرمرد شلواری کوتاه به رنگ آبی کم‌رنگ پوشیده بود. بدنش مانند نان سوخته سیاه‌رنگ بود، و چین و چروکهای پوستش آدم را به یاد فیلهای پیر می‌انداخت. در زیر گرمای خورشید، عرق از سر و رویش می‌ریخت. با دستمالی که از جیب شلوار کوتاهش بیرون می‌آورد، عرقهایش را خشک می‌کرد؛ و بدون اینکه توجهی به اطراف داشته باشد به کارش ادامه می‌داد. موندو روبه‌روی او

نشست. مدت زیادی به او نگاه کرد تا کار پیرمرد تمام شد. سپس نزد او رفت و گفت: «سلام. من خیلی مایلم خواندن و نوشتن را یاد بگیرم. خواهش می‌کنم شما به من یاد بدهید.»

پیرمرد پرسید: «مگر تو به مدرسه نمی‌روی؟»

موندو جواب داد: «نه آقا.»

پیرمرد روی زمین نشست، به موندو نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خوب. اگر مایل باشی می‌توانم خواندن و نوشتن را به تو یاد بدهم.» صدای پیرمرد مانند نگاهش آرام بود. مثل اینکه از بلند حرف زدن خوشش نمی‌آمد. سپس ادامه داد: «تو واقعاً از خواندن و نوشتن هیچ چیز نمی‌دانی؟»

موندو گفت: «نه آقا.»

پیرمرد چاقوی دسته قرمزی از کیف خود بیرون آورد و روی تخته سنگی صاف حروف را حکاکی کرد، و در همان حال کاربرد آنها، از نظر صدا، نوشتن و شنیدن را برایش گفت. او از حرف A صحبت می‌کرد که مانند یک مگس بزرگ است با بالهای خم شده در عقب؛ و B که با دو شکم‌گنده‌اش حالت مضحکی دارد؛ C و D که مانند ماه هستند، در شب اول و نیمه ماه، و O که مانند ماه کامل است در دل آسمان سیاه؛ H، نردبانی است بلند برای بالا رفتن از درخت یا پشت بام؛ E و F، مانند شن‌کش و بیلچه؛ G، مرد شکم‌گنده‌ای که در مبل فرو رفته است؛ I روی نوک پاهایش ایستاده؛ و J که سر کوچکش با هر جست و خیز جدا می‌شود؛ اما K مانند پیرمردی است که خم شده است؛ R، سربازی است



که قدم آهسته می‌رود؛ و Y مانند کسی است که ایستاده، دستانش را بلند کرده است و فریاد می‌زند: «کمک!»؛ L چون تک‌درختی است در کنار رودخانه؛ M یک کوه است؛ N برای آدمها مانند سلام دادن با دست است؛ P روی یک پا خوابیده؛ و Q روی دمش نشسته است؛ S همیشه مثل یک مار است؛ Z هم چون آذرخش؛ و T مانند دکل یک کشتی است؛ U انگار یک ظرف است؛ و W و V پرنده یا بال پرنده هستند؛ X هم مانند یک صلیب است.

پیرمرد بعد از اینکه بانوک چاقویش، حروف را روی سنگ‌ریزه‌های ساحلی حکاکی کرد، آنها را جلو موندو گذاشت، و پرسید: «اسم تو چیست؟»

او جواب داد: «موندو.»

پیرمرد چند سنگ‌ریزه را جدا کرد، بغل هم گذاشت و گفت: «نگاه کن: اسم تو این طور نوشته می‌شود.»

بعد کلمات دیگری به او یاد داد. موندو گفت: «خیلی خوب است. اما دلم می‌خواست تمام حروف را خوب یاد می‌گرفتم.»

پیرمرد چاقویش را به او داد و گفت: «بگیر. تو هم باید بنویسی، و زیاد هم بنویسی تا خوب یاد بگیری.»

موندو مدتی طولانی در آنجا ماند و تمرین کرد.

پیرمرد، چیزهای عجیب و غریب زیادی می‌دانست، که با صدای ملایم خود، در حالی که نگاهش را به دریا دوخته بود، برای موندو نقل می‌کرد. او از سرزمینی بیگانه صحبت می‌کرد که از آن طرف دریا هم

خیلی دورتر بود. سرزمینی که مردمانی خوب و مهربان داشت. در آنجا از جنگ خبری نبود و مردم ترسی از مردن نداشتند. در آنجا، رودخانه‌ای بود که مانند دریا پهن بود. مردم هر شب، هنگام غروب خورشید حمام می‌کردند. وقتی که پیرمرد مشغول صحبت بود، لحن صدایش بسیار آرام و شیرین بود و نگاه کم‌رنگش به دوردستها دوخته شده بود. مثل اینکه قبلاً در آنجا و در کنار رودخانه بود.

موندو پرسید: «آیا من هم می‌توانم با شما بیایم».

پیرمرد، دستش را روی شانه موندو گذاشت و گفت: «بله. تو را هم با

خودم می‌برم».

«کی می‌خواهید بروید؟»

«نمی‌دانم. هر وقت به اندازه کافی پول داشتم. شاید یک سال دیگر».

اما تو را هم با خودم خواهم برد».

بعد بلند شد، شنکش را برداشت و به کارش ادامه داد.

موندو سنگ‌ریزه‌ها را در جیبش ریخت، دستی برای دوستش تکان

داد و رفت.

در راه روی دیوارها، درها و در همه جا حروف و کلماتی را می‌دید،

که برایش آشنا بودند؛ اما فهمیدنشان مشکل بود.

شب که رسید، موندو به خانه نور طلایی رفت. شام را در تالار همراه با

تی‌شن خورد و بعد به باغ رفت، و منتظر ماند تا زن کوچک اندام نیز به او

ملحق شود. تاریکی بر باغ حکمفرما بود. صدای جیرجیرکها لحظه‌ای

قطع نمی‌شد. موندو گفت: «شب، احساس خوبی به آدم دست می‌دهد».

تی‌شن گفت: «چون در شب هیچ‌کس دیده نمی‌شود. و وقتی چشم جایی را ندید، آدم هم بهتر می‌شنود، و هم بهتر احساس می‌کند.»

سپس سرش را به طرف آسمان بلند کرد، و گفت: «بین: ستاره‌ها کم کم یکی بعد از دیگری آشکار می‌شوند.»

موندو به آسمان نگاه کرد و گفت: «خیلی قشنگ‌اند. آیا آنها حرف هم می‌زنند؟»

«بله. آنها خیلی چیزها می‌گویند. اما کسی نمی‌فهمد که چه می‌گویند.»

«حتی اگر کسی خواندن هم بلد باشد، نمی‌تواند بفهمد؟»

«نه. نمی‌تواند. مردم نمی‌توانند بفهمند که ستاره‌ها چه می‌گویند.»

«شاید آنها از زمانهای خیلی دور، و از آنچه وجود داشته، صحبت می‌کنند.»

«بله. و شاید هم داستان تعریف می‌کنند.»

«ممکن است جاده‌هایی را که از کشورهای مختلف می‌گذرند، نشان می‌دهند.»

موندو به فکر فرو رفته بود. بعد گفت: «حالا خیلی خوب می‌درخشند. شاید آنها روح باشند.»

تی‌شن مایل بود چهره موندو را ببیند. اما هوا تاریک بود. ناگهان شروع به لرزیدن کرد؛ مثل اینکه از چیزی بترسد. سرش را روی شانه موندو گذاشت. صدایش غمگین و غریب شده بود. مانند اینکه از چیزی ناراحت شده باشد.

«موندو، موندو...»

او با صدایی گرفته، و بدنی لرزان، مرتب موندو را صدا می‌کرد.  
 موندو پرسید: «چی شده؟»  
 سعی کرد به صدایش آرامشی بدهد.  
 «من اینجا هستم. و می‌مانم و جایی هم نمی‌روم.»  
 او نمی‌توانست چهره‌ی تیشن را ببیند. اما حس کرد که او گریه می‌کند؛  
 و به خاطر این بود که بدنش می‌لرزید. تیشن از موندو کمی دور شد تا او  
 احساس نکند که قطره‌های اشکش سرازیر شده است. بعد گفت: «معذرت  
 می‌خواهم. من یک احمقم...»  
 موندو او را به طرف دیگر باغ برد و گفت: «ناراحت نباشید. بیاید  
 روشناییهای شهر را در آسمان تماشا کنیم.»  
 آن وقت به محلی رفتند که می‌توانستند روشنایی قرمز رنگی به شکل  
 قارچ را بر بالای درختان ببینند.  
 ناگهان چشمشان به هواپیمایی افتاد که از بالای سرشان می‌گذشت و  
 چراغ راهنمایش چشمک می‌زد. و این، بهانه‌ای برای خنده‌ی آن دو شد.  
 تیشن کم‌کم ناراحتی‌اش را فراموش کرد، و دوباره با صدایی گرفته،  
 بدون اینکه فکر کند چه می‌گوید، شروع به صحبت کرد. موندو هم به نوبه  
 خود صحبت می‌کرد. صدای گوشخراش جیرجیرکها از داخل  
 مخفیگاههایشان در میان برگهای درختان شنیده می‌شد.  
 موندو و تیشن آن قدر نشستند و صحبت کردند، تا پلکهایشان  
 سنگین شد، و باغ در نظرشان چون عرشه کشتی، به آرامی تکان می‌خورد.  
 در همان حال، روی زمین، خوابشان برد.

آخرین دفعه، شروع فصل تابستان بود. هنگام طلوع خورشید، موندو بدون سر و صدا جاده پله‌ای شکل میان تپه‌ها را به طرف پایین در پیش گرفت. برگ درختان و گیاهان پوشیده از شبنم بود. از روی برگ پهنی قطره‌ای آب مانند الماس آویزان بود. موندو برگ را واژگون کرد، دهانش را نزدیک آورد و قطره آب خنک را نوشید. گرچه قطره‌ای ناچیز بود، اما تا اندازه‌ای تشنگی‌اش را تسکین داد. دیوارهای دو طرف جاده به زودی گرم شدند و مارمولکها از شکاف آنها بیرون آمدند، تا روشنایی روز را ببینند. موندو در پایین تپه به کنار دریا رسید و در جای همیشگی‌اش در ساحل نشست. در آنجا هیچ‌کس نبود، به جز مرغان دریایی که در طول ساحل، روی آب پرواز می‌کردند و شنا می‌کردند، یا مانند اردک، روی سنگ‌ریزه‌های ساحلی راه می‌رفتند. وقتی خورشید در آسمان سرخ‌رنگ بالاتر می‌آمد، انعکاس اشعه آن از بین می‌رفت، و هیاهوی شهر که روزی دیگر را آغاز می‌کرد، به گوش می‌رسید. ماشینها با



صدای زنبور مانندشان در خیابانها می چرخیدند، و آنها را با خود حمل می کردند.

موندو بدون حرکت در ساحل نشسته بود، و منتظر بود تا خورشید بار دیگر هوا را گرم کند. او این ساعت روز را که موجودی غیر از مرغان دریایی در آنجا نبود خیلی دوست می داشت. چون می توانست به تمام مردم شهر، به آنهایی که ملاقاتشان کرده و به آنهایی که در آن ساعت روز در فاصله ای بسیار دور و یا در همان نزدیکیها بودند فکر و یا با آنها صحبت کند؛ و به یاد ژیتان، کزاک، تعمیرکار صندلی، خانم رزا، ایدای نانوا، پیرمردی که به او خواندن یاد داد و قهرمان بادبادکها باشد.

موندو قدم زنان به طرف محل کار پیرمرد در ساحل رفت. اما او آنجا نبود. چند روزی می شد که موندو به دیدن او نرفته بود. تعدادی سنگ ریزه برداشت و با سنگی برنده روی آنها حروفی را ترسیم کرد. سپس در کنار دیوار، روی زمین، با آنها نام خودش را این طور نوشت:

موندو.

برای اینکه وقتی پیرمرد برگشت نام او را ببیند، و بداند که موندو به آنجا آمده بود.

آن روز مثل بقیه روزها نبود. چون هیچ کس را در شهر ملاقات نکرد. به سراغ ددی با کبوترهایش رفت. در راه قلبش به شدت می تپید. از قبل احساس می کرد که او را نخواهد دید. همه جا را به دنبال او گشت. فکر کرد در شب پیش ماشینهای خاکستری در شهر می گشته اند و حتماً ددی پیر را با خود برده اند. با وجود این به جستجویش ادامه داد. هرچه بیشتر

می‌رفت قلبش بیشتر و بیشتر می‌تپید. تمام مخفیگاههایی را که فکر می‌کرد پیرمرد در آنجا باشد، سرزد. روی پله‌های عمارت کلیسا، نزدیک چشمه‌ها، در باغهای ملی، در میدان شهر، و داخل ساختمانهای کهنه و مخروبه... گاهی چشمش به ورقی از روزنامه که روی پیاده‌رو افتاده بود می‌خورد و فوراً می‌ایستاد و به اطرافش نگاه می‌کرد، شاید پیرمرد در آن حوالی نشسته باشد.

سرانجام، در یکی از خیابانهای نزدیک به بازار، کزاک را دید که تلوتلو خوران، در حالی که خود را به دیوار می‌مالید، جلو می‌آمد. او کاملاً مست بود. مردم به او نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. آکاردئون سیاه رنگش را گم کرده بود. یا شاید هم یک نفر آن را دزدیده بود. وقتی موندو از او پرسید که ددی پیر و کبوترهایش کجا هستند، برای لحظه‌ای موندو را بهت‌زده نگاه کرد و بعد با غرغر گفت: «نمی‌دانم... دیشب آنها را بردند...»

«کجا بردند؟»

«چه می‌دانم... به بیمارستان بردند.»

کزاک تمام نیرویش را جمع کرد، تا دوباره به راه بیفتد. موندو گفت:

«صبر کن! کبوترها چه شدند؟ آنها را هم بردند؟»

«کبوترها؟»

کزاک نمی‌فهمید موندو چه می‌گوید.

«پرنده‌های سفید!»

«آه، بله. من نمی‌دانم... نمی‌دانم کبوترها چه کار می‌کنند... شاید

رفته‌اند غذا بخورند....»

و بعد، تلو تلو خوران در طول دیوار راه خودش را ادامه داد. ناگهان موندو احساس کرد خیلی خسته شده است. دلش می‌خواست به کنار دریا برگردد و آن قدر در ساحل بنشیند تا خوابش ببرد. اما فاصله‌اش تا دریا زیاد بود، و نیروی زیادی برای بازگشت نداشت. مثل اینکه مدت زیادی بود که غذای خوبی نخورده بود. شاید هم از ترس بود. احساس می‌کرد در زیر فشاری سخت قرار گرفته است. صداها در سرش طنین می‌انداخت، و زمین در زیر پایش به حرکت درآمده بود. در پیاده رو به دیوار تکیه داد و خیلی آرام نشست. یک نوع بی‌حسی تمام بدنش را فرا گرفته و مانند سرما در وجودش رخنه کرده بود. لبهایش تکان نمی‌خورد. حتی قدرت تکان دادن چشمانش هم از او سلب شده بود. قلبش خیلی آهسته - مثل اینکه می‌خواست توقف کند - در سینه‌اش می‌تپید. پاهای مردمی را که از مقابلش عبور می‌کردند می‌دید، اما صدای آنها را نمی‌شنید. به تمام مخفیگاههای خود فکر می‌کرد: در ساحل دریا، در میان صخره‌های سفید، درون موج‌شکن‌ها، و یا بهتر از همه در باغ خانه نورطلایی، همچنین به کشتی «اوکسی‌تن» که وقتی می‌خواست به طرف دریای سرخ حرکت کند آهسته آهسته، از اسکله دور می‌شد.

موندو پیشانی‌اش را روی بازویش تکیه داده و بدون حرکت در پیاده‌رو مانده بود. می‌خواست بلند شود. اما احساس کرد قادر به بلند شدن نیست. مردم در اطراف او به شکل نیم‌دایره ایستاده بودند. درست مثل زمانی که ژیتان برایشان نمایش می‌داد. آنها با او صحبت می‌کردند،

اما موندو سرش را بلند نمی‌کرد. به پای آنها نگاه می‌کرد: کفشهای چرمی مشکی مردان، کفشهای پاشنه بلند زنان. او صدای آنها را که با هم گفتگو می‌کردند می‌شنید. اما درست نمی‌فهمید که چه می‌گویند. فقط می‌شنید که می‌گفتند: «... تلفن بزنیم... به چه کسی تلفن بزنیم؟»

موندو فکر می‌کرد که تبدیل به یک سگ شده است. یک سگ پیر با پشمهای حنایی، که در گوشه پیاده‌رو خوابیده است. هیچ‌کس نمی‌خواست او را ببیند. هیچ‌کس حاضر نبود از یک سگ زرد رنگ و لگرد مواظبت کند. سرما کم‌کم در تمام اعضای بدنش نفوذ می‌کرد. ماشین خاکستری مأمورین گشت رسید. موندو در خواب و بیداری صدای ترمز کردن و باز شدن در آن را شنید. اما دیگر همه چیز برایش یکسان بود. احساس کرد مردمی که در اطرافش ایستاده بودند، کمی عقب‌تر رفتند، و شلوار آبی‌های نیروی دریایی، با کفشهای مشکی زیره کلفت به او نزدیک شدند.

«تو مریضی؟»

صدای آنها مثل این که کیلومترها از موندو فاصله داشته باشند، به گوشش می‌رسید.

«اسم تو چیست؟ کجا زندگی می‌کنی؟»

«با ما بیا! مایل هستی؟ می‌توانی راه بروی؟»

موندو به تپه‌هایی که در اطراف شهر می‌سوخت فکر می‌کرد. مثل این بود که در کنار جاده نشسته باشد و شعله‌های بلند و سرخ و دود سفید رنگی را که به آسمان بلند شده بود تماشا کند. او همچنین ماشینهای

آتش‌نشانی را می‌دید، که با لوله‌های بلند در خار و خاشاکها پیش می‌رفتند تا آتش را خاموش کنند.

«می‌توانی راه بروی؟»

دستهای مردان به زیر بغل موندو رفت. مثل بار سبکی او را از زمین بلند کردند و به طرف ماشین بردند. موندو احساس می‌کرد زانوهایش به زمین برخورد می‌کند و کوبیده می‌شود. پاهایش درست مانند پاهای چوبی‌ای شده بود که به بدن عروسکی پیچ شده باشد. ماشین به راه افتاد و از وسط شهر گذشت.

دو روز بعد، تی‌شن وارد دفتر پلیس شد و سراغ موندو را از آنان گرفت. چشمانی خسته و قیافه‌ای رنگ‌پریده داشت. دو شب منتظر آمدن موندو مانده و تا صبح نخوابیده بود. تمام روز در شهر به دنبال او گشته بود. افسر نگهبان، بدون کنجکاوی، به او نگاهی کرد و پرسید: «شما از اقوام او هستید؟»

تی‌شن گفت: «نه، نه.»

و سعی می‌کرد کلمه‌ای پیدا کند:

«من یک، یک دوست هستم.»

در این حالت جثه او، با وجود اینکه چین و چروکهای زیادی در صورتش وجود داشت، مانند یک بچه به نظر می‌رسید. از افسر پرسید: «شما می‌دانید الان کجاست؟»

«در اداره خیریه.»

زن، مثل اینکه درست حرف او را نفهمیده باشد، تکرار کرد: «اداره»

«خیریه...؟»

سپس با صدایی بلند گفت: «اما امکان ندارد!»

افسر نگهبان پرسید: «چه چیز امکان ندارد؟»

«آخر چرا؟ مگر او چه کرده بود؟»

«او به ما گفت پدر و مادر و اقوام ندارد، ما هم او را به آنجا

فرستادیم.»

تی‌شن تکرار کرد: «امکان ندارد! شما حق ندارید.»

افسر نگهبان نگاهی سنگین به او انداخت و گفت: «این شماست که حق

ندارید. یک بچه بدون سرپرست، بدون جا و مکان، که در خیابانها با

آدمهای ولگرد و گدا و شاید هم بدتر می‌گردد! کسی که مانند یک

وحشی زندگی می‌کند! که نه جای غذا خوردنش معلوم است، نه جای

خوابش! از طرفی، قبلاً وضعیت او را به ما اطلاع داده بودند. اما او

زرنگ بود و خودش را مخفی می‌کرد. وگرنه بایستی از مدتها قبل او را به

آنجا می‌فرستادیم.»

زن نگاهش را به دیوار مقابل دوخته بود، و بدنش می‌لرزید. افسر

نگهبان قدری لحنش را ملایم کرد و گفت: «شما می‌خواهید از او

نگهداری کنید؟»

تی‌شن با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

«گوش کنید! اگر مایلید که این بچه را تحت حمایت خود بگیرید و

می‌خواهید که نگهداری او را به شما واگذار کنند، می‌شود تلاش کرد تا به

خواستگان برسید.»

«او باید از آنجا بیرون بیاید.»

«اما برای مدتی کوتاه، او باید در اداره خیریه بماند، تا حالش بهتر شود. اگر شما واقعاً مایل به نگهداری از او باشید، باید پرسشنامه‌ای پر کنید، تا پرونده‌ای تشکیل بدهیم.»

تی‌شن در مغز خود به دنبال کلماتی می‌گشت، تا بیان کند. اما نتوانست.  
افسر نگهبان گفت: «این بچه، قبلاً اسمش چی بوده؟»  
«موندو. من...»

«این بچه تحت مراقبت است. باید سالم باشد. برایش پرونده تشکیل می‌دهند. شما می‌دانید که در این سن او نمی‌تواند بخواند و بنویسد. آیا او تاکنون به مدرسه رفته؟»

تی‌شن سعی می‌کرد حرف بزند، اما صدایش در نمی‌آمد. سرانجام پرسید: «آیا می‌توانم او را ببینم؟»  
- بله؛ البته!

افسر نگهبان بلند شد و ادامه داد: «در عرض چند روز آینده، وقتی حالش خوب شد، شما می‌توانید از مدیر آنجا اجازه بگیرید و او را ببینید.»

تی‌شن فریاد زد: «اما امروز...!»  
و دوباره صدایش گرفت.  
«امروز باید او را ببینم!»

«نه. اصلاً امکان ندارد! شما زودتر از چهار الی پنج روز دیگر نمی‌توانید او را ببینید.»



«خواهش می‌کنم! برای او خیلی مهم است.»  
افسر نگهبان تیشن را به طرف در راهنمایی کرد و گفت: «حداقل تا  
چهار یا پنج روز دیگر امکان ندارد.»  
در همان لحظه که در باز شد، افسر تغییر عقیده داد و گفت: «نام و  
نشانی‌تان را به من بدهید، تا امکان دسترسی به شما باشد.»  
بعد مشخصات او را در دفترچه‌ای کهنه نوشت، و گفت: «تا دو روز  
دیگر به من تلفن بزنید تا کارها به جریان بیفتند.»

فردای همان روز افسر نگهبان به خانه تی‌شن رفت. درِ بزرگ را باز کرد، و راه باریک شنی را به طرف در ساختمان پیمود. وقتی تی‌شن در را باز کرد، او تقریباً با زور وارد ساختمان شد. داخل تالار بزرگ را به دقت نگاه کرد، و گفت: «موندوی شما...»

تی‌شن پرسید: «چه بر سر او آمده؟»

او رنگ پریده‌تر از روز قبل بود، و چشمانش با ترس، روی چهره پلیس، بی حرکت ماند.

«او رفته.»

«رفته؟»

«بله، رفته. انگار بخار شده و به هوا رفته.»

از بالای سر تی‌شن، پلیس داخل خانه را به دقت نگاه کرد.

«شما او را ندیدید؟ به اینجا نیامد؟»

تی‌شن فریاد کشید: «نه!»

«او تشکش را آتش زده، و خودش را به دیوانگی زده و دررفته. من فکر می‌کردم شاید شما هنگام رفتن، او را دیده‌اید.»

تی‌شن دوباره فریاد کشید: «نه! نه!»

حالا دیگر چشمان ریزش از خشم می‌درخشید. پلیس از مقابل او خود را کنار کشید و گفت: «گوش کنید! من فوراً به اینجا آمدم، تا شما را از موضوع باخبر کنم. باید این پسر را قبل از اینکه دست به کار احمقانه دیگری بزند، پیدا کنیم.»

افسر نگهبان در حالی که از پلکان جلو عمارت پایین می‌رفت، گفت: «اگر به خانه شما آمد، من را باخبر کنید. روز قبل به شما گفتم: او یک وحشی است؟»

تی‌شن از آستانه در تکان نخورد. چشمانش پر از اشک شده بود و گلویش چنان فشرده می‌شد که به سختی نفس می‌کشید. او با خودش حرف می‌زد:

«شماها هیچ چیز نمی‌فهمید. هیچ چیز!»

تی‌شن مدت زیادی روی پلکان سفید، بی‌حرکت نشسته بود؛ بدون اینکه به پرتوهای طلایی رنگ که به داخل تالار خالی تابیده بود نگاه کند و یا به صدای بلند و خشن جیرجیرک‌هایی که در مخفیگاهشان بودند گوش کند. او آرام آرام گریه می‌کرد. اشک‌هایش قطره قطره روی گونه‌هایش جاری می‌شد، و روی پیش‌بند آبی رنگش می‌ریخت. او می‌دانست که پسر بچه موخاکستری دیگر باز نمی‌گردد؛ نه فردا و نه روزهای دیگر. تابستان شروع می‌شد، و با وجود این هوا سرد بود. مردم در رفت و

آمد بودند. ماشینها از خیابانها و کوچه‌ها می‌گذشتند، و صدای موتور و بوقشان فضا را پر می‌کرد. هر چند وقت یکبار هواپیمایی در آسمان آبی عبور می‌کرد و در عقب خود دود سفید رنگی به جامی گذاشت. گدایان به گدایی کردن در گوشه خیابانها، جلو در شهرداری و کلیسا مشغول بودند. در شهر اتفاقاتی می‌افتاد که اصلاً شبیه به هم نبود: ژیتان وقتی مشغول چشم‌بندی بود توسط پلیس دستگیر شد. کزاک آدمی شده بود که همیشه مست بود و آن کزاک قبلی نبود. پیرمرد ماهیگیر که چوبهای ماهیگیری‌اش روی موج‌شکن‌ها شکسته بود، دیگر نه قصد رفتن به اریتره را داشت و نه جای دیگر. ددی پیر بالاخره از بیمارستان مرخص شد. اما هیچوقت نتوانست کبوترهایش را پیدا کند؛ و به جای آنها یک گربه خریده بود. نقاش روزهای یکشنبه موفق نشد آسمان را نقاشی کند، و دوباره نقاشی کردن از ملوانها و طبیعت بی‌جان را شروع کرد. پسر بچه توی باغ ملی با دو چرخه قرمز رنگش می‌توانست به سرعت براند. وقتی پیرمرد در کنار دریا به کار خود مشغول بود، کشتی اُکسی‌تُن روی آب بندر تنها مانده بود، و با امواج، مانند راه رفتن اردک تکان می‌خورد، بدون اینکه کسی در عقب آن بنشیند و برایش آواز بخواند.

روزها، ماهها و سالها بدون موندو گذشت. زمانی که هم طولانی و هم کوتاه بود. کسانی که او را می‌شناختند اغلب او را در میان جمعیت در گوشه خیابانها و جلو بندر جستجو می‌کردند و به سنگ‌ریزه‌های سفید ساحل، و به دریا که همچون دیواری عظیم بود، چشم می‌دوختند. یک روز زن کوچک ویتنامی بعد از مدتی طولانی که در باغش در

بالای تپه قدم می‌زد، روی تنه درختی قطور نشست. پشه‌های زیادی در هوا می‌رقصیدند. از روی زمین سنگی عجیب را که توسط آب دریا صاف شده بود، برداشت. در کنار آن سنگ، نشانه‌هایی حک شده بود که توسط گرد و خاک کمی محو شده بود. با احتیاط، و با قلبی که قدری تند می‌تپید، با گوشه پیش‌بندش خاکِ روی آن را پاک کرد. روی آن دو کلمهٔ بدخط و با حروف درشت مشاهده کرد:

**خیلی زیاد. همیشه.**

**دفتر نشر فرهنگ اسلامی**  
**منتشر کرده است:**

**شب پرماجرا**

نویسنده: مجید درخشانی

**تابستان و غاز سفید**

نویسنده: مژگان شیخی

**کلاس روسری به سرها**

نویسنده: اینگرید کتر

مترجم: سیده خلیلی

**رسته سنگ اندازان**

نویسنده: علی اکبر والایی

## دفتر نشر فرهنگ اسلامی

برنده لوح تقدیر از اولین نمایشگاه بین‌المللی

کتاب تهران (۱۳۶۷)

ناشر برگزیده دومین نمایشگاه بین‌المللی

کتاب تهران (۱۳۶۸)

برنده لوح تقدیر از سومین نمایشگاه بین‌المللی

کتاب تهران (۱۳۶۹)

ناشر برگزیده سال ۱۳۷۲

ناشر نمونه هفتمین نمایشگاه بین‌المللی

کتاب تهران (۱۳۷۳)

ناشر برگزیده سومین نمایشگاه

قرآن و کتابهای علوم قرآنی (۱۳۷۴)

ناشر برگزیده سال ۱۳۷۵





شابک: ۹۶۴-۴۳۰-۴۵۸-۶

ISBN 964 - 430 - 458 - 6



دقرنشر فربنک اسلامی

تهران - خیابان فردوسی، رویروی  
فروشگاه شهروروستا تلفن ۳۱۱۲۱۰۰

۱۸۰۰ ریال